

پيله تنيدم به سكوت

هانیه وطن خواه

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|---------------------------------------|
| سرشناسه | : وطن خواه ، هانیه |
| عنوان و نام پدیدآور | : پيله تنيدم به سڪوت / هانیه وطن خواه |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰. |
| مشخصات ظاهری | : ۹۰۰ ص. |
| شابک | : 6 - 422 - 193 - 964 - 978 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۴۰۰ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲: |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۵۵۵۰۷۹۱ |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پيله تنيدم به سڪوت

هانیه وطن خواه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-422-6

به نام خدایی که همیشه هست

حرفی نداشتم
میان مرگی که به طول انجامید
دردی که ریشه دواند
فریادی که در بطن حنجره ام خفه شد
و سکوتی که پیله‌ی تنهایی ام شد.
حرفی نداشتم
من حق حرف زدن نداشتم
حالا اما ورق برگشته است
آمده ام
که زنده شوم
که درمان شوم
که فریاد زخم
که پیله بگشایم.

۴ ♡ پيله تنيدم به سكوت

تقديم به همسرم كه بودنش قدرتي است براي نوشتنم.

کمی خم شدم و فنجان چایم را از روی میز برداشتم. سنگینی نگاهش نه عذابم می داد و نه مرا به تشویش می انداخت. من برای رسیدن به این روزی که برابرش بنشینم و پا روی پا بیندازم و در آرامش خاطر چایم را بنوشم، خیلی سختی کشیده بودم.

لبی از فنجان چای تر کردم و فنجان را با طمأنینه‌ی خاصی که ثمره‌ی هم‌نشینی با خاندان پاکزاد بود پایین آوردم و در دستم چرخ می‌چرخاندم و با لب‌هایی که کمیکش آمده بود گفتم:

- جناب سهیلی گفتن مشتاق دیدن من بودین.

از ابتدای آمدنم آرنج دست‌هایم را به میز تکیه داده بودم و درحالی‌که انگشتانم را به هم گره زده بودم، لب‌هایم را به دستانت چسبانده بودم. پوزیشن زیبایی بود و مطمئناً با اخم‌هایی که از لحظه‌ی دیدنم به هم گره خورده بودند، زیباتر هم می‌شد. صدایش بعد از آن سلام دست‌وپاشکسته، اولین بار بود که در اتاق طنین انداخت.

- مطمئناً هرکی فرش‌های ما رو می‌بینه، مشتاق دیدن طراح ارشد کارخونه مون می‌شه، من که جای خود دارم.

- جدای اشتیاقتون برای دیدنم، جناب سهیلی گفتن اعلام کردین قرارداد جدید رو فقط با خودم می‌بندین.

- درسته.

- وکیل من اختیار تام دارن.

از پشت میز بزرگ و کنده‌کاری‌شده‌اش برخاستم و قدم‌های محکم‌م را به سمت مبل چرم روبه‌روی من جهت‌دارم. مقابلم که نشست و به سمت جلو متمایل شد، فنجان چای را روی میز گذاشتم و با لب‌خندی که روی لب‌هایم نمود

بيشترى پيدا مى‌كرد، خيرهاش شدم.

- من مى‌خواستم با خودتون صحبت كنم خانم پاكزاد.

استهزاء پاكزاد گفتنش لبخندم را بيستر كرد.

- منتظرم كه حرف‌هاتون رو بشنوم.

انگار كميشوكه‌اش كرده بودم. خونسردى منمطمئناً چيزى نبود كه انتظارش را داشته باشد.

- حتماً در جريان نمايشگاهى كه پيش رو داريم هستيد. ترجيح من اينه كه شما توكارخونه مشغول بشيد، فقط براى اين بازه يکوتاه زمانى.

- اين يه پيشنهاده يا دستور؟

پوزخندى زد و نگاهش اين بار سخت‌تر از دقيقى پيش خيريه يچشم‌هايم شد.

- حضور شما الزاميه خانم پاكزاد.

- روى تقاضاتون فكر مى‌كنم و تا فردا بهتون اطلاع مى‌دم كه امكان او مدن دارم يا خير.

و با حفظ لبخندم از جا برخاستم. با نگاهى به ساعت گفتم:

- من كميديرم شده. با اجازه‌تون.

قدم دوم به سوم نرسيده، با صدا و لحنى كه نشان از خشم عميقش داشت ايستادم. لبخندم هم چنان وسعت مى‌يافت.

- براى چى برگشتى؟

به سمتش چرخيدم.

- خودتون از وكيلم خواستيد.

قدم به سمتم برداشت و دست‌هايش را بند جيب‌هاى شلوار خوش تركيب و شيكش كرد. در يك قدمى ام ايستاد. فاصله‌ى قدى پانزده سانتى مان به مدد كفش‌هاى پاشنه‌دار من، آن قدرها كه بايد آزاردهنده نبود.

- اگه فكر كردى حتى يك درصد اجازه مى‌دم به خونواده‌م نزديك بشى، كور

خوندى!

لبخندم به خنده تبديل شد، از همان‌ها كه مى‌توانست، به قول مهدخت، دل

هر مردی را آب کند.

- من ذره‌ای نیاز به نزدیک شدن به خونواده‌تون ندارم، جناب مشیری.
و یک قدم فاصله را به نیم قدم تقلیل دادم و کمیخودم را بالا کشیدم تا
لب‌هایم نزدیک گوشش قرار گرفت.

- من عاشق اینم که بیرون گود و ایسم و نابودی حریف و ببینم.
خندهام باز تکرار و دستگیره‌ی در میان دستم محکم شد.

- باهاتون تماس می‌گیرم جناب مشیری.

سری برای منشی زیبا و شیک تکان دادم و در اتاقک آسانسور، به خنده‌ی
شادم اجازه‌ی پیشروی دادم. یک هیچ جلو بودم، افتخار بزرگی بود. یک هیچ جلو
بودن از وارث تام‌الاختیار مشیری‌ها، یعنی دستیابی به قدرتی که باید.

در تمام مدت شام، مهدخت خیره نگاهم می‌کرد. می‌دانست عصبی
هستم، می‌دانست زور می‌زنم تا اشک‌هایم روان نشوند، می‌دانست دلم جیغ
کشیدن و شکستن هرچه دم دستم می‌آید را می‌خواهد و پا روی دلم
می‌گذارد. منتظر بود، منتظر خروش یک باره‌ام. از همان خروش‌هایی که درست
در زیرزمین همین خانه نصیبشان شده بود. ماه‌ها با این خروش‌های عصبی من
جنگیده بود. نمی‌خواستم تکرارشان کنم. نمی‌خواستم کارم باز به همان
قرص‌های اعصاب برسد.

- خوبم مهدخت جان.

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و گفت:

- تو خودت نریز.

- مگه می‌شه؟

- سعی کن.

- دارم آتیش می‌گیرم. بهم می‌گه به خونواده‌م نزدیک نشو! یه آدم

چه قدر می‌تونه پست باشه؟! یه خونواده چه قدر می‌تونن پست باشن؟!!

دست روی دستم گذاشت. گرمای دستش خوب بود. از همان سال‌ها همین

گرما بود که قلب یخ‌زده‌ام را زنده کرد. من با این دست‌ها عجین بودم.

- كاش رها مي كردي! كاش اين درد و رها مي كردي!
- مي تونم؟ مي شه مهدخت؟ اين آتيش، اين درد، داره من و مي كشه!
- براي خودت مي گم. اون آدما فقط نابودت مي كنن.
اشك هاييم چكه كرد. پرند دوست داشتني من نبايد مي ديد. رو گرداندم و
مهدخت متوجه شد. گفت:

- پرند جان، مامان، شامت و خوردی؟
- بله.

- آفرین دخترم. حالا می ریتو اتاقت و تکالیفت و انجام می دی.
پرند ناراضی به سمتپله ها رفت، دخترک دوست داشتنی من، حسرت من،
آرام جان سال های درد من.
- حالا راحت گریه کن عزیزم.

اشك هاييم شدت بيشتري گرفت. مهدخت تنها پنج سال از من بزرگ تر بود و
اين قدر مادر بود. در آغوشش هق مي زدم، جان مي دادم و تمام گذشته ي نحس را
بالا مي آوردم. اين دردها تمامينداشت. اين مرگ نمي رسيد.

عمه از آن طرف خط، يک ريز به جانم غر مي زد، داد مي زد،
اشك مي ريخت. مهدخت خبرها را به گوشش رسانده و حالا راحت در اتاقتش
سنگر گرفته بود. از گريه هاي چند ساعت پيش صدايم گرفته بود.
- عمه، من خوبم.

هق زد و گفت:

- تو خوبی؟ تویی که صدات از گريه در نمي آد؟

- عمه...

- عمه و درد! عمه و خُناق! فرستادمت اون تهرون خراب شده كه بري دوباره

خودت و بكشي؟

- عمه جان، گوش بده به من. من... من...

- گوش نمي دم! من به تویی كه مغز خرد خوردی گوش نمي دم! برات

بليتمی گيرم، برمی گردی پيش خودم!

- عمه، من بر نمی‌گردم.
- تو بی جا می‌کنی!
- عمه، من می‌خوام خوب شم.
- این طوری؟! با کشتن خودت؟!
- عمه، من وقتی حال خوب می‌شه که اون خونواده زمین بخورن، که اون مرد درد بکشه.
- چی بگم به تو؟ تو که حرف گوش نمی‌دی!
به غرهای انتهایی صحبتش هم با جان و دل گوش دادم. عمه مرا نجات داده بود، ناجی روزهای درد من بود.
تماس را که قطع کرد، لبه‌ی پنجره‌ی رو به باغ نشستم. آن سال‌ها، وقتی وارد این خانه شدم، هیچ چیز اینجا برایم جذاب نبود. حالا این خانه آرامشم بود. حتی در این خانه، کنار مهدخت، از خانه‌ی خودم در ترکیه هم آرام‌تر بودم.
تقه‌ای به در خورد و من به مهدخت که با لبخند بدجنس و لیوان‌های شیر وارد اتاق می‌شد نگاه کردم. از حالتش خنده‌ام گرفت.
- مَلی فحشاش و داد؟
خنده‌ام بیشتر شد.
- فحش واسه یه لحظه‌شه. اون قدر غر زد که فکر کنم بابات امشب تو بالکن خوابیدن رو به کنار عمه خوابیدن ترجیح بده.
- بیچاره بابام! همه‌ش تقصیر توئه دیگه!
- اصلاً هم تقصیر اون خبرکشی جنابعالی نیست!
- تازه برو خدا رو شکر کن تلفن مازیار خاموش بود.
- مهدخت، خواهشاً به مازیار چیزی نگو! نمی‌خوام فعلاً در جریان قرار بگیرم.
سری به تأسف تکان داد و مجبورم کرد لیوان شیر را تا آخر بنوشم. تا درون تخت نخواستیدم و پتو را هم تا چانه‌ام بالا نکشید، خیالش راحت نشد که برود و بخوابد. وقتی چراغ را پشت سرش خاموش کرد، تلفنم زنگ خورد. نام مازیار روی صفحه بود. بعد از دو ماه که از ترکیه برگشته بودم، تازه یاد من افتاده بود. به

هیچ وجه دلم حرف زدن با او را نمی خواست. روز پرتنش داشتم و حرف زدن با مازیار مطمئناً تنش ذهنی ام را بیشتر می کرد. تلفن را بی صدا کردم و چشم هایم را بستم. باید می خوابیدم. تمام فکرم یک خواب عمیق را طلب می کرد.

از آینه نگاهی به عقب انداختم. پس اهل بازی کردن بود. به فرعی سمت چپ پیچیدم و سپس کوچه ی سمت راست. این تعقیب و گریز کمیاز اعصاب خردی ای که گریبانم را گرفته بود نجاتم می داد. ولیعهد مشیری ها ترسیده بود، این را می شد از حرکات بدون فکرش متوجه شد. ماشین را میان کوچه ی باریک خاموش کردم و راهش سد شد. با همان ژست زیبایی که ثمره ی هم نشینی با مهدخت بود، از اتومبیل لوکس و گران قیمت پیاده شدم. سمت اتومبیلش قدم برداشتم و او هم پیاده شد. روبه روی هم ایستادیم. نگاهش کردم. به چشم هایش نگاه کردم، به همان چشم های نفرت انگیزش، به همان تپله هایی که جانم را از من گرفتند.

- چه تصادف جالبی جناب مشیری.

دست به جیب شد و با نیشخندی که حالم را به هم می زد، خیره نگاهم کرد.

- دارم یه موش و دنبال می کنم تا از خونه زندگیم پرتش کنم بیرون.

خندیدم. به قهقهه خندیدم، از همان مدل ها که لوند بود و به قول مهدخت

می توانست هر کسی را شیفته کند.

- این موش که خیلی وقته پرت شده بیرون، آخه چه ترسی دارین ازش؟ از

شما بعیده جناب مشیری! شما که ولیعهدین، شما که وارث تام الاختیارین، شما

که قدرت برتر خاندان حاج مرتضی مشیری هستین، از چی باید بترسین آخه؟

جا خورده بود، این را می توانستم از چشم هایش بخوانم. انتظار این چنین

حالت راحت و بی خیالی را از من نداشت. سمت اتومبیلم قدم برداشتم و گفتم:

- من بعد دنبال من راه بیفتین، از تون شکایت می کنم!

صدای قدم های محکمش را پشت سرم شنیدم. بازویم که فشرده شد و به

بدنه ی اتومبیلم که کوبیده شدم، تازه فهمیدم توانسته ام با تمام قوا این مرد را

بچزانم. با تفریح به چشم های برزخی اش خیره شدم.

- من نمی دونم چه طور به این دک وپز رسیدی، مهمم نیست، فقط می خوامیادت بنذازم تا چند سال پیش غذای روز و شبت، اضافهی بشقاب من و خونواده م بود!

باز هم خندیدم. این مرد فکر می کرد من با این حرفها عقب می کشم؟ فکر می کرد خرد می شوم؟ من تمام خودم را از دست داده بودم، این حرفها که دیگر چیزی نبود!

- گفته بودم من فقط وایمیسم بیرون گود و نابودی دشمنام رو می بینم. نگفته بودم جناب مشیری؟ از گود که بیرون بیاین، فقط روند بیچارگی خودتون و سریع تر می کنین.

عقب رفت. این مرد دیگر مرا نمی شناخت. معمای ذهنی اش بزرگ تر شد. من دیگر من گذشته ای که او صحبتش را به میان آورد نبودم. من دیگر من خانه یحاج مرتضی مشیری نبودم.

- از ما چی می خوای؟

پوزخندی زد و در اتومبیل را باز کردم. در حال نشستن درون اتومبیل گفتم:
- می بینمتون جناب مشیری. فکر کنم وکیلیم بهتون اطلاع داده تصمیتم چیه.
ماشین را که راه انداختم، هنوز می توانستم از آینه ببینمش که میان کوچه ایستاده است. این مرد باید زجر می کشید، زجر کشیدن کمترین تقاصی بود که من می توانستم از او بگیرم.

نام مازیار روی اسکرین گوشی افتاده بود. باید جواب می دادم. می دانستم جواب ندادنم اثرات خوشی ندارد. آیکون سبز را به سمت راست کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- سلام.

فقط صدای نفسش پاسخم بود. سکوتش که به درازا کشید گفتم:

- زنگ زدی فقط سکوت کنی؟

- زنگ زدهم ببینم خودت به حرف می آیکه بگی دقیقاً داری چه غلطی

می کنی یا نه!

یه تاج تخت تکیه دادم. این مرد مطمئناً بی منطق‌ترین مرد زندگی من بود. نمی‌شد با حرف حالی‌اش کرد که نباید دخالت کند.

- این قضیه به کسی مربوط نیست.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید. می‌دانستم به مالک بودنش توهین کرده‌ام.

- می‌گم برات بلیت بگیرن. با پرواز فردا برمی‌گردی.

عصبی از تخت پایین آمدم.

- گفتم به کسی مربوط نیست! مازیار، این زندگی منه!

- منم گفتم با پرواز فردا اینجایی.

- من بر نمی‌گردم! نذار احترامیکه به همدیگه داریم زیر سؤال بره!

می‌دانستم الآن در عصبی‌ترین حالت ممکن قرار دارد. حتی می‌توانستم حدس بزنم که دست سمت چپش را در حد بیرون زدن رگ‌هایش مشت کرده‌است.

- تقاص سرپیچی از دستورات من چیز کمینست!

تلفن را قطع کرد. تهدیدش کمیترس به دلم انداخت، اما من به این آسانی‌ها عقب نمی‌نشستم.

پرنده از بالای سر سره برایم دستی تکان داد. به‌رویش لبخندی پاشیدم و سعی کردم کمتر نگاهم را به آن سمت پارک بیندازم. توجهم را به پرنده عزیزم داده بودم، اما دلم جایی میان آن سمت پارک گیر کرده بود. پرنده که توسط یکی از بچه‌ها زمین خورد، سمتش دویدم، از روی زمین بلندش کردم و خاک شلوارش را تکاندم. دردش نیامده بود. روی ماهش را بوسیدم. پا روی دلم گذاشتم و پیشنهاد دادم بقیه‌ی تقریحمان را در بستنی‌فروشی آن‌سمت خیابان ادامه دهیم. پرنده برایم از معلمش می‌گفت. حرف‌هایش را یک‌درمیان می‌شنیدم. کمی‌بغض کرده بودم. یعنی تا به حال چند بار زمین خورده بود؟ کسی کمکش کرده بود از روی زمین بلند شود و از صحت و سلامت‌ش اطمینان حاصل کرده بود؟ بغضم ده‌بدم بیشتر می‌شد. سعی کردم ذهنم را برگردانم به پرنده. بستنی میوه‌ای‌اش را با اشتها